

با سلام

-کریمان برجهید

جدیداً وارد یک جمع آموزشی شدم. ای وای از این مثلث ناموس، درد و پندار کمال. من در عرض یک هفته اول دیدم که چقدر سطح هشباری ام دارد پایین می‌رود، اما نمی‌دانستم با این موج درد و ناموس و پندار کمالی که بلند شده چکار کنم، نمی‌دانستم وقتی جمع مدام من را در مقام مقایسه قرار می‌دهد من چه جوری تقلید نکنم.

در ابتدای دفتر ششم داستان پاسبانی را داشتیم که شب خوابید، دزدها تمام رخت و پخت را بردند و وقتی صبح کاروان بیدار شد دیدند رخت و سپهر و شترشان را دزدها برده‌اند. از پاسبان پرسیدند: «چه شده؟». پاسبان گفت: «با نقاب آمدند، همه چیز را بردند». کاروان به او گفتند: «ای تل‌ریگ، ای مرده‌ریگ پس تو چکار می‌کردی؟». پاسبان گفت: «من یک نفر بودم، اما آن‌ها گروه بودند، سلاح داشتند، شجاع بودند و باشکوه بودند». جمع به او گفتند: «خب اگر امید نداشتی و نیاز به کمک داشتی، داد می‌زدی که ای کریمان برجهید».

گفت: اگر در جنگ کم بودت امید

نعره‌یی زن کای کریمان برجهید

-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت شماره ۵۴۸

این اتفاق برای من هم افتاد. جمع من ذهنی پندار کمال را تقویت می‌کند، همه خودشان را نشان می‌دهند، مقایسه امری رایج است، از تو می‌خواهند درباره دیگران هر هفته نظر بدهی. این جمع زیاد است، کارش به ظاهر منطقی است و باشکوه است. خیلی سخت است که تقلید نکنی، ولی در عین حال ستیزه هم نکنی. خیلی سخت است که تو عاشق بمانی، تو بگویی: «برای من نتیجه مهم نیست، فقط آدم‌ها مهم هستند»، تو بگویی: «من مقایسه نمی‌کنم، فقط روی قدم این لحظه تمرکز می‌کنم». من امیدم در این جنگ کم بود، برای همین نعره زدم که کریمان برجهید. در یک گروه معنوی از عاشقان خواستم بیت‌هایی که به نظرشان می‌آید بگویند و کریمان برجهیدند.

کریمان به من گفتند: «تو فرزند جان هستی و کار تو فقط عشق است». گفتند: «خدا منتظر آن دل پر نور و پر است، دنبال اول شدن تو یا برتر درآمدن تو از دیگران نیست». گفتند: «استخوان و باد، فرم این لحظه، همه چیز روپوش است، غیر یزدان در دو عالم کسی نیست». گفتند: «تو آن هوش هستی، خودت را گم نکن، یاوه مکوش».

به من گفتند: «تو از جمال خودت چیزی ندیدی». گفتند: «تو یک آفتابی که از درون خودت برمی‌آیی». گفتند: «الآن مثل ماه زیر ابر هستی، این ابر تن را بدران». به من گفتند: «لعلی مثل تو نیست، جانی مثل تو نیست، تو اصلاً چه می‌دانی چه جانی هستی؟ فقط خدا می‌داند و می‌بیند هنری که از تو می‌آید».

به من گفتند: «اگر غلاف چوبین تن و ذهن شکست تو شکسته دل نباش، تو شمشیری، غلاف نیستی». به من گفتند: «ای قمر زیر میخ ای دریغ که خودت را ندیدی، چقدر می‌خواهی مثل سایه دنبال دیگران بدوی؟ تو چراغ خودت را روشن کن». به من گفتند: «خانه را از نیک و بد جارو کن». گفتند: «تو قدمی، خودت را به چگونگی نیاور، فقط این لحظه قدم اول را درست بردار».

گفتند: «بابا تو به هر صورتی که بیای خودت را توصیف کنی، آن تو نیستی، تو آن یکتایی هستی که سرمست خودت هستی». گفتند: «زندگی تو را از عدم زاده، بر تخت بنهاده، باشد که با زندگی خو کنی». گفتند: «مهم این است که زندگی هر لحظه قرینت باشد و یک نفس هم از تو غایب نباشد».

به من گفتند: «تنها حصن و مفر این است که تو با زندگی یکی شوی». گفتند: «زندگی دنبال تو است، تو کوشش ذهنی نکن فقط صابر و خاموش باش». گفتند: «خواست باشد با قضا پنجه زنی، باید در مقابل حق مرده باشی». گفتند: «برو توکل کن، توکل بهتر است». گفتند: «زندگی طرب اندر طرب است. تو قدرت خدا را ببین».

به من گفتند: «خواست باشد در این خاک جز عشق نکاری». به من گفتند: «تو باده پرستی، پیمان‌شمار نیستی، در پی شکار حضوری». به من گفتند: «خودت خوب و خوشی، برای چه منت باده را می‌کشی؟». گفتند: «تو جان مکان و لامکانی، تو نادره زمانه‌ای، خلق کجا و تو کجا؟». کریمان برجهیدند و نگذاشتند من در مرداب درد، پندار کمال و ناموس غرق شوم. از همین جا قلب این کریمان را می‌بوسم.

با تشکر

یلدا از تهران

-تویی فرزند جان، کار تو عشق است
چرا رفتی تو و هر کاره گشتی؟
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۶۰

-از برای آن دل پُر نور و پر
هست آن سلطان دل‌ها منتظر
-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت شماره ۸۸۸

-استخوان و باد، روپوش است و بس
در دو عالم غیر یزدان نیست کس
مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت شماره ۱۰۲۳
که تو آن هوشی و باقی هوش پوش
خویشتن را گم مکن، یاوه مکوش
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت شماره ۳۶۱۱

-مسجد اقصاست دلم، جنت مأواست دلم
حور شده، نور شده جمله آثارم ازو
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۴۲

-تو هنوز ناپیدی، ز جمال خود چه دیدی؟
سحری چو آفتابی ز درون خود برآیی
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۴۰

-چنین نهان دریغی که مهی به زبر میغی
بدران تو میغ تن را که مهی و خوش لقای
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۴۰

-چو تو لعل کان ندارد، چو تو جان جهان ندارد
که جهان کاهش است این و تو جانِ جان‌فزایی
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۴۰

-تو چو تیغ ذوالفقاری، تن تو غلاف چوبین
اگر این غلاف بشکست، تو شکسته‌دل چرایی؟
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۴۰

-تو چه دانی، تو چه دانی؟ که چه کانی و چه جانی؟
که خدا داند و بیند هنری کز بشر آید
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۶۲

-ای قمر زبر میغ، خویش ندیدی، دریغ
چند چو سایه دوی در پی این دیگران؟
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۵۹

-تو مگو همه به جنگند و ز صلح من چه آید؟
تو یکی نه‌ای، هزاری، تو چراغ خود برافروز
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۹۷

-خانه را من روفتم از نیک و بد
خانه‌ام پرست از عشق احد
-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت شماره ۲۸۰۴

-چه چگونه بُد عدم را؟ چه نشان نهیِ قَدَم را؟
نگر اولین قَدَم را که تو بس نکو نهادی
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۴۲

-تو به هر صورت که آیی بیستی
که، منم این، والله آن تو نیستی
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت شماره ۸۰۴

-این تو کی باشی؟ که تو آن اُوَحْدی
که خوش و زیبا و سرمست خودی
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت شماره ۸۰۶

-مرغِ خویشی، صیدِ خویشی، دامِ خویش
صدرِ خویشی، فرشِ خویشی، بامِ خویش
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت شماره ۸۰۷

-من از عدم زادم تو را، بر تخت بنهادم تو را
آینه‌یی دادم تو را، باشد که با ما خو کنی
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۳۶

-گفتم دوش عشق را: ای تو قرین و یارِ من
هیچ مباش یک نفس غایب از این کنارِ من
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۲۹

-نورِ دو دیده منی، دور مشو ز چشمِ من
شعله سینه منی، کم مکن از شرارِ من
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۲۹